

ما اینجا هستیم

برای تشریح

به روز ثاکره‌یی

ته و بیست دقیقه

«ها...» کمی نیم‌خیز می‌شود. گوشه‌ی پتو را که گرفته است رها می‌کند، «ها ...» و چهره‌اش انگار روشن می‌شود.

«تو همونی هستی که به من می‌گی مادام؟»

«آره مادام. من همونم که به شما می‌گم: مادام.» دست روی گونه‌اش می‌گذارد «سرده ... ولی خوبه ... نه خوب نیست. پام زیر پتو نیست.»

پتو را روی پاهایش می‌کشم.

نگاهم می‌کند: «خوبه نه؟ قهوه می‌خوای درست کنی نه؟ ولی تو میگی خیلی سرده، نه؟»

«آره قهوه. با نان، کره و پنیر!» پالتوam را در می‌آورم.

نگاه می‌کند به پنجره: «آره. با پنیر و کره و نان. ولی خیلی سرده. بارون میاد، نه؟»

درخت پشت پنجره یخزده است.

چراغ را روشن می‌کنم. دهانش باز است و پاهای لاغرش با رگهای آبی، از گوشه‌ی پتو بیرون مانده است. شانهم را تکیه می‌دهم به لبه‌ی در.

«صبح به خیر مادام!»

صدای چکه کردن آب از آشپزخانه به گوش می‌رسد. دهانش بسته می‌شود. سیب گلویش بالا می‌رود، پایین می‌آید و دوباره دهانش باز میماند.

تقریباً داد می‌زنم: «روز به خیر مادام!»

سرش را بلند می‌کند به پنجره نگاه می‌کند. بعد نگاهش کشیده می‌شود روی دیوار، بعد از روی چهره‌ام می‌گذرد. به کمد آن گوشه که می‌رسد، ناگهان برمی‌گردد و روی صورتم ثابت می‌ماند. لبه‌ی پتو را روی سینه‌اش می‌کشد: «شما کی هستید؟» و با ترس لبخند می‌زند.

«صبح بخیر مادام!»

«نه مادام. میخواد برف بیاد.» پالتو را روی دسته ی صندلی می گذارم.
سرش را برمی گرداند: «برف؟ ... من دوست ندارم... الان که سرده اصلا برف دوست ندارم.»
دست روی چهره اش می گذارد و شروع می کند به گریه کردن.
«قهوه چی؟... قهوه دوست نداری؟»
دستش را کمی از دهانش دور می کند: «قهوه چرا ... قهوه دوست دارم و لی دوباره خیلی سرده.»
می خواهد دوباره گریه کند که تلفن همراهم زنگ می زند. دست از روی صورتش برمی دارد.
«الو ...»

«منم. کجایی؟»

«پیش مادام.»

«خیلی کار داری؟»

«هنوز از تخت بیرون نیومده.»

«قرصش ...»

«میدونم.»

«میدونی که کجاست؟»

«آره.»

نفس می کشد، و من به صدای نفس کشیدنش گوش می دهم.

«تو کجایی؟»

«پس من قهوه ام را میخورم.»

«چیزی شده؟»

«نه.»

«پس می بینمت.»

«خداحافظ.»

می گوید: «ها؟ با من کار داشت؟»

«نه. Larissa بود، گفت قهوه درست کنم.»

«خیلی زنگ میزنه.» و به تلفن اشاره می کند که روی میز است.

«نه، مادام. تلفن من بود، نه مال تو.»

«تا صبح زنگ میزنه. بیدار که میشم زنگ نمیزنه. تو میگی چرا این جوریه؟»

«شاید کسی بهت زنگ میزنه.»

«کی به من زنگ میزنه؟ تازه، گوشی رو هم که برمی دارم کسی حرف نمیزنه.»

صدای چکه کردن آب از آشپزخانه به گوش می رسد. تلفن را برمی دارم. سیمش پاره شده است و از دسته صندلی آویزان مانده است.

«دخترت ... دخترت شاید زنگ میزنه.» تلفن را سر جایش می گذارم.
«من دختر داشتم؟» به پنجره نگاه می کند: «برف خیلی میخواد بیاد؟»
«حالا نمیخواهی بلند شی؟»
پتو را چنگ می زند «چرا... ولی خیلی سرده نه؟»
پتو را بالا می کشد: «یه خرده زیر پتو بمونم؟»
به رگهای دستش نگاه می کنم: «خیلی خب ... میرم قهوه درست کنم. بعد صدات میکنم.»
زیر پتو جمع می شود «خیلی ممنون که بعداً میای. خیلی ممنون که حالا اومدی. در بیرون رو قفل کن.»

«نمیرم. میخوام برات قهوه درست کنم.»

چشمهایش را می بندد: «با کره و پنیر؟»

«آره. با کره و پنیر.» چراغ را خاموش می کنم.

به آشپزخانه می روم. لای پنجره را کمی باز می کنم. دریاچه یخزده است و باد گردی از برف را با خود چرخان چرخان می برد. شیر آب را باز می کنم. قهوه جوش را تا نیمه پر می کنم و روی اجاق گاز می گذارم. شیر آب را می بندم. در یخچال را باز می کنم. صدای چکه کردن آب شنیده می شود. صدایم می کند.

می روم. توی درگاهی می ایستم. چراغ را روشن می کنم: «چی... مادام؟ چی گفتی؟»

«تلفن ... تو نشنیدی؟»

«نه. یعنی زنگ نزد.»

«پس چراغ برای چی روشنه؟»

چراغ را خاموش می کنم. به آشپزخانه برمی گردم. شیر آب چکه می کند. محکمتر می بندمش. در یخچال باز مانده است. روی نانها کره می مالم. بعد روی هر کدام یک لایه پنیر می گذارم. وز وز قوری بیشتر و بیشتر می شود. بعد کم و کمتر، بعد قل قل می کند. اجاق را خاموش می کنم. آب جوش را توی فنجان که سفیدی اش زرد شده می ریزم. دو قاشق قهوه. سه قاشق شکر. به هم می زنم. کف می کند. قاشق را برمی دارم. یک دایره کف می چرخد و می چرخد و بعد کوچک و کوچکتر می شود. بعد یک حباب که آرام آرام می چرخد. نانها را توی بشقابی می گذارم که کنار فنجان قهوه است، روی میز. پنجره را می بندم. دستهایم را بغل می کنم. برمی گردم توی راهرو. در اتاق خواب را باز می کنم. دهانش باز استن و پاهای لاغرش با رگهای آبی از

گوشه‌ی پتو بیرون مانده است. شانه‌ام را تکیه می‌دهم به لبه‌ی در.
«مادام! قهوه حاضر.»
صدای چکه کردن آب از آشپزخانه به گوش می‌رسد.
بلندتر می‌گویم: «قهوه حاضر.»
سرش کمی تکان می‌خورد. دهانش بسته می‌شود.
سیب گلویش بالا می‌رود پایین می‌آید و دوباره دهانش باز می‌ماند.
تقریباً داد می‌زنم: «قهوه حاضر!»
سرش را بلند می‌کند و نگاهم می‌کند: «تو که هستی؟»
«قهوه حاضر.»
«ها تو همونی هستی که به من میگی مادام؟»
«آره مادام من به تو میگم مادام. قهوه حاضر.»
«قهوه خوبه. تو هم خوبی که میای به من میگی مادام و قهوه‌ی خوب درست می‌کنی ...»
چشمهای خاکستریش را گشاد می‌کند: «زنگ نزد؟»
«نه. بلند شو قهوه‌ات سرد می‌شود.»
«قهوه‌ی سرد خوب نیست ... اصلاً خوب نیست.»
و شروع می‌کند به گریه کردن.
«آره خوب نیست. پس بلند شو تا سرد نشده.»
دستش را روی صورتش می‌گذارد: «نمیتونم سرده ... تلفن هم تو میگی زنگ زده.»
«نه زنگ نزد. این تلفن زنگ نمیزنه.» و می‌خواهم تلفن را بردارم تا سیم پاره‌اش را ببینم.
پشیمان می‌شوم: «میخوای صبحانه‌ات رو بیارم اینجا؟ ... ها؟ بیارم اینجا بخوری؟»
دستش را از روی صورتش برمی‌دارد: «قهوه‌ی سرد خوب نیست. چند دفعه بگم؟»
«آره. خوب نیست. ولی قهوه‌ت سرد نشده. پاشو!»
گریه می‌کند: «آخه من میدونم وقتی میخوابم زنگ»
«خیلی خوب، حالا باید بلند شی، چون باید پوشکت را عوض کنم...»
دست از روی صورتش برمی‌دارد: «میدونم که باید بلندشم.» دستگیره‌ی بالای سرش را می‌گیرد: «ولی چون تو اینجا هستی زنگ نمیزنه.» کمی زور می‌زند: «امروز نمی‌تونم ...» دستگیره‌ها را رها می‌کند: «به نظر تو کیه زنگ می‌زنه ها؟ ...» و نگاهم می‌کند.
بالای سرش می‌ایستم «نمی‌دونم.»

دستم را محکم می‌گیرد: «بعضی وقتها هم زنگ نمی‌زنه. می‌آد این جا.» و با چانه‌اش به طرف راهرو اشاره می‌کند: «هی اون جاها راه می‌ره. هی می‌ره تو آشپزخونه که نمی‌دونم چکار کنه؟» و طوری نگاهم می‌کند که من هم بترسم: «می‌فهمی؟»
سرم را تکان می‌دهم. صدای چکه کردن آب از آشپزخانه به گوش می‌رسد.
«این دستگیره رو بگیر. بیا... من کمکت می‌کنم.» دستش را به دستگیره گیر می‌دهم: «حالا می‌شماریم: یک ... دو ...»
می‌گوید: «سه! ولی نمی‌شه.»
خم می‌شوم. زیر بغلش را می‌گیرم و یک دفعه بلندش می‌کنم.
می‌نشیند: «ا ... شد.»
نفسم را بیرون می‌دهم: «خب ...!»
نگاهم می‌کند: «چقدر خوبه. قهوه خیلی خوبه.» بازوهایش را بغل می‌کند: «تو هم خوبی.»
خم می‌شوم. پاهای پوسته پوسته شده‌اش را توی دمپایی می‌گذارم.
«باید گرم کن بپوشم ... خیلی سرد.» صندلی چرخدار را جلو می‌کشم. دستهایش را روی دسته‌ی صندلی می‌گذارم. به دمپایی‌هایش نگاه می‌کند: «نه. خیلی سرد.» دست‌هایش را برمی‌دارد. به کف هر دو دستش نگاه می‌کند.
«می‌خوای صبحونه‌ت رو بیارم اینجا؟» صورتش را روی کف دستش می‌گذارد.
«ها؟ ... می‌خوای اینجا صبحونه بخوری؟»
«ولی چی باید بخورم؟»
«قهوه، با نان، کره و پنیر!»
«با پنیر و کره و نان؟ ولی خیلی سرده. گفتم بارون می‌آد، نه؟»
شاخه‌های پشت پنجره یخ‌زده‌اند.
«نه مادام. برف. داره برف می‌باره.»

ساعت یازده و چهل دقیقه

می‌گویم «افتاده بود کف زمین؟»
سیگارش را برمی‌دارد «تو رخت خواب بود. دو سه بار صدایش کردم. بعد... متوجه اون سکوت شدم. فکر می‌کردم داره تکون می‌خوره، دقت که می‌کردم...» نگاهم می‌کند.
«خُب» شانه‌های لاغریش را کمی بالا می‌آورد. سرش را خم می‌کند. موهایش روی میز می‌ریزد. دو پیرمرد با چرخ دستی‌هایشان خمیده می‌گذرند. سرش را بلند می‌کند «دستش رو که گرفتم یخ یخ بود!»
فندک را از جیب کاپشنش درمی‌آورد. نگاهش می‌کند «زنک زدم این جا. بچه‌ها نیومدن. گفتند برگرد از این جا زنک بزن بیمارستان» نگاهم می‌کند. سیگارش را روشن می‌کند و دودش را فوت می‌کند طرف پنجره «باز هم بگم؟» ابروهایش را تنگ می‌کند و نگاهم می‌کند.
می‌گویم «همین که برای کسی تعریف کنی...» با انگشت اشاره چیزی که نیست را از گوشه‌ی چشم می‌گیرد «نمی‌دونم. ولی...» دوباره گوشه‌ی چشمش را پاک می‌کند «بین...» می‌خندد «آگه خواستی بنویسی...» اشکش را با انگشت می‌گیرد: «حالا بگم؟»

«دست بردار!»
بشقاب خالی غذایم را کنار می‌زنم.
«تو که می‌دونی برای چی می‌پرسم؟ مثلاً» در رو که باز کردی...؟»
زیر سیگاری را از گوشه‌ی میز برمی‌دارد و کنار آرنجش می‌گذارد.
«می‌توننی بگی گربه‌اش رو دیدم، یا... چه می‌دونم» بشقاب دست‌نخورده‌اش را کنار می‌زند «یا... دمپایی‌اش که افتاده بود کنار در...» سرش را برمی‌گرداند طرف پنجره.
در ایستگاه قطار برف می‌بارد.
«هیچ ندیدم» به زیر سیگاری خالی نگاه می‌کند «شاید هم نخواستم. می‌فهمی؟»
«وقتی در رو باز کردی؟»
پیرزنی با چرخ‌دستی‌اش از کنارمان می‌گذرد. نگاهش می‌کند بعد برمی‌گردد طرف ساعتی که پشت سرش به دیوار است. ده دقیقه از وقت ناهار مانده است.
انگشت روی میز می‌کشد «می‌دونی... تو خونه‌ای که یک آدم مُرده افتاده باشه و در و پنجره‌هایش بسته باشه...» نگاهم می‌کند. «یک سکوت عجیب هست. نه؟»

فقط نگاهش می‌کنم.
«از این جا زنگ زدیم بیمارستان. گفتند ده دقیقه ی دیگه باید در خونه‌ش باشیم.»
«دوباره تنها رفتی؟»
«برانکارد آورده بودند. سه نفر بودند. وقتی در رو باز کردم همسایه‌ی روبرویی ش ... می‌شناسیش که؟»
نگاهش می‌کنم.
«سرشو از در خونه‌اش آورده بود بیرون.»
«بهش گفتی؟»
«رفت شمع آورد. کبریت هی از دستش می افتاد. چندبار. بعد گریه کرد.»
«با هم خوب نبودند. می‌دونستی؟»
«بعد کبریت رو پرت کرد روی میز.»
تو روشن کردی؟»
«من؟...» سیگارش را خاموش می‌کند «می‌دونی... من وقتی مادربزرگم بیمارستان بود، کوچیک بودم، خیلی. شش یا هفت ساله. یک روز که با مادرم رفته بودیم دیدنش...» سیگار دیگری برمی‌دارد «اون پائین دریاچه بود. نشسته بودیم توی بالکن بیمارستان. وقتی دیدم مادربزرگم فقط داره به فنجان قهوه‌اش نگاه می‌کنه، یک دفعه حس کردم

که می‌میره. باور می‌کنی؟... اون قدر از این حس ترسیدم که دیگه نتونستم نگاهش کنم»
نگاهم می‌کند «باور می‌کنی؟»
سرم را تکان می‌دهم.
«دلَم می‌خواست، ولی نمی‌تونستم. تو می‌فهمی؟ اصلاً سوئدی منو می‌فهمی؟»
فقط نگاهش می‌کنم.
«فرداش وقتی مادر تلویزیون رو خاموش کرد و تند تند لباس تنم کرد، هیچ نپرسیدم» فنکش را برمی‌دارد.
«باور می‌کنی؟» و لبخند می‌زند. از همان لبخندهایی که فقط لب‌هاش کش می‌آیند.
«این چیزها رو ننویس. می‌بینی؟ با گفتن هم نمی‌شه»
به ساعتی که پشت سرش به دیوار آویزان است نگاه می‌کنم. کمی از دوازده گذشته است.
می‌گویم «Larissa ... آگه همین حرف‌ها رو نوشتم، اسم حقیقی تو بنویسم؟»
چیزی که نیست را با انگشت از گوشه‌ی چشمش می‌گیرد «نه! ننویس...» بلند می‌شود «اصلاً ننویس!»

ما اینجا هستیم

دوازده و سی و پنج دقیقه

دست‌هایش را از هم باز می‌کند «گنده داشت.»
«اونی که با چرخ‌دستی‌اش می‌اومد رستوران؟»
کمی فکر می‌کند: «پس اون بود، نه اون یکی.»
لیوان خالی را از روی میز برمی‌دارد، رو به من
تکانش می‌دهد. لیوان را می‌گیرم. به آشپزخانه
می‌روم. شیشه‌ی پنجره بخار گرفته است. دست
روی بخار سردش می‌کشم. در ایستگاه اتوبوس زن
جوانی با کالسکه‌ی بچه‌اش این‌پا و آن‌پا می‌کند.
می‌گوید «خیلی شکلات می‌خورد.»
بالیوان پر به اتاق برمی‌گردم «آره شکلات خوب
نیست.»
«حالا اون‌جا نشسته‌اند پشت همون میز کوفتی و

دندان‌های مصنوعی‌اش را درمی‌آورد. پیرتر می‌شود
و بلندتر می‌خندد «همون که اینجوری می‌خندید.»
دندان‌هایش را در دهانش می‌گذارد و چهره‌اش به
خودش برمی‌گردد.

می‌گویم «یادم نیست، یعنی نمی‌دونم.»
خم می‌شود تا در دست‌هایش گریه کند.
می‌گویم «هلو!»

دست‌هایش را برمی‌دارد «آخه تو نمی‌فهمی ...
همون که اون‌جوری که خندیدم می‌خندید.»
«صبرکن، شاید یادم بیاد.» بشقاب را روی میز
می‌گذارم «ماهی ... هنوز گرمه.»
بشقاب را کنار می‌زند: «حالا مثلا فهمیدی؟»
«اسمش آیتا بود. نه؟»
«همون که اون‌جوری می‌خندید.»
می‌نشینم روی صندلی «همون که چاق بود؟»
«آره ... همون که چاق بود و پاهای ...»

دارن ورق بازی می کنند.» لیوان را روی میز می گذارم. دو قلپ می خورد. لیوان را روی میز می گذارد: «آدم به کی اعتماد کنه؟»
«به تو نگفتند؟»

با انگشت چیزی که نمی بینم را از لبه ی پیراهنش می گیرد «من که سه روزه نرفته ام. رفته ام؟»
«نه. ولی کجا؟»

می گوید «مریض بودم. نبودم؟»

«چرا.»

«خب!»

به لیوان روی میز اشاره می کنم «دیگه نمی خوری؟»
«این که نصفه است.»

لیوان را برمی دارم «غذاتو بیارم؟» و به آشپزخانه می روم.

صدایش می گوید «من بیشتر از بقیه پول داده بودم.»

لیوان را روی لبه ی پنجره می گذارم. بخار نازکی جای دستم را پوشانده است. جعبه ی غذا را روی میز می گذارم.

«فهمیدی؟»

می گویم: «نه. یعنی برای چی؟... شکلات؟»

بشقاب و کارد و چنگال را روی میز می گذارم: «پول... که می گی بیشتر از بقیه گذاشتی.»

به کفش هایش نگاه می کند: «من بیشتر از بقیه گذاشتم، بیست کرون بیشتر از همه.» نگاهم می کند: «اون وقت حالا نشسته اند پشت اون میز گهی و ورق بازی می کنند. لازم هم نیست دروغ بگی، حتما دیدی. تو همون اتاق درازه که بغل ناهارخوریه.»

«شاید. ولی من نگاه نکردم.»

کارد را برمی دارد: «تازه ورق هام مال اون بود.»

تکه ای ماهی و دو تا سیب زمینی پخته را توی بشقاب می گذارم. چنگال را توی ماهی فرو می کند:

«حالا باید بخورم؟»

«مگه گرسنه نیستی؟ اگر گرسنه باشی باید بخوری دیگه.»

زل می زند.

نگاهش می کنم.

چنگال را روی میز می گذارد: «حتماً عجله هم داری.»

«بین...» دنبال کلمه می گردم: «من عجله ندارم. ولی بقیه منتظرند که غذاشونو ببرم. نگاه کن...» و دست دراز می کنم طرف ساک دستی جعبه های غذا که کنار در آشپزخانه است.

«پس چرا بقیه منتظر من نشدنند؟ من که نمی

خواستم مریض بشم؟ اصلاً هیچ کس نمی خواد مریض بشه. هیچ کس نمی خواد هم بمیره. می تونستن به من بگن. یعنی زنگ بززن. اونم ... اسمش چی بود؟»

«آنیتا؟...»

«آره... نه ... حالا هرکی ... نمی خواست. مخصوصاً اگه می فهمید به من نمی گن حتماً نمی خواست.»

یعنی اگه می دونست من مریضم. می فهمی؟»

«می فهمم. ولی باید غذا بخوری. من هم باید برم.»

چنگال را توی سیب زمینی فرو می کند. «حالا من چه جور می فهمم که حتماً گل خریده اند؟» چنگال را پرت می کند توی بشقاب. سیب زمینی پرت می شود روی زمین. «حتماً نگرفته اند. اگه هم گرفته باشند، نبرده اند.» سرش را خم می کند و زیز میز را نگاه می کند: «کی می بره؟ ها؟ ... فقط من بودم که پای رفتن داشتم.»

چنگال را از زیر میز برمی دارم «آره. حالا غذاتو بخور.»

بشقاب را کنار می زند: «حالا غذا بخورم؟ نخیر حالا باید پول جمع کنیم برای نفر بعدی. ولی من اعتماد نمی کنم. اگه هم اعتماد کنم پول بیشتر نمی دم. تو اعتماد می کنی؟ پس کو این لیوان آب؟»

به آشپزخانه می روم. صدایش می گوید «نمی کنی. لازم نیست دروغ بگی.» شیر آب را باز می کنم. صدایش در شُرشر آب نامفهوم می آید. لیوان روی لبه ی پنجره است. بخار روی پنجره یک دست است. دوباره دست روی جای دستم می کشم. در ایستگاه اتوبوس هیچ کس نیست. فقط باد می دود.

